

جریه کز سنا بل صفا ریزد خاک  
 نکشید بران مجاز خاطر الود کان  
 عشق ساقی بر او کز عیان عقل و بوش  
 غوغای خویش بر او چون تیغ آتاش شد  
 آمد آن رخ فتنه و در غم ای دل بکوش  
 نظر بازی تواند باستان غم خیزان  
 هر که چون جای نشد سهم حوادت کز  
 با ده خصا و محتسب باره و نشان  
 دم بدم که خوشی ز بلایم از ترکان چه عیب  
 شاه پند و روزی بیره عزت بلیست  
 دین ماستق است ای دل به دلین بپوشد  
 پیش ازین تا بیلاست نیست از عشق  
 هر که از سر میانت بکسر سرف نهی  
 باز نکشت از کعبه شیشه بر جای هم چنان  
 جام می بر کند بکوی تو در نشان و طواف  
 حدیث مشکل و سست بست مغلق  
 صفتت واحد است و وحدت او  
 ولیکن ترا اختلاف اعتباران  
 بیخه با پیش از اطلاق و تقیید  
 چندند که از قصارین و شون چشم  
 کند هم بیان این نکته را عشق  
 بنفشه جان جای مرا خلاصی  
 زلف و نقل بر جام مرقوق  
 هر چند که خورده بود از اسرار غم فراق  
 به چهره خویش از تو که امید وصل  
 در با

فکرتان بر خیزد از باب به یاد او شرف  
 کو بر مقصود و راهی پاک آید صد  
 چوین دینم دره نوشا جام می بر کند  
 لعل با چشمش به دیده تا دیوانه  
 تا چند شکلی ز لاله زان فتنه باغی بلبل  
 یا غیای المستغنی بنیاد خا خا  
 چه نندیشد صفت ناز بچشمها ای صبا  
 در لبا صومرا افتاد سست چنن آن کلا  
 مانه کردین خود کفن خنیا هم از آن  
 روی خود به غای تا ابد راه او معان  
 کز جامه عقل حیرت و آینه پوشکان  
 کور کعبن و مکان کس نیست جز تو  
 بدد مرز محقق را عشق  
 که با شد صفت کاه مطلق  
 که جلبا به سستی را که عشق  
 ترا مصدق نماید عین عشق  
 و بی عقلش نمی دارد مصدق  
 بلشاد او از کفره ام مشرق فراق  
 در کشت زارماند بلبل بر فراق  
 در با

در باغ عشق سرور او کس نیست و سوسنی  
 لاغر تمام بگسسته وصل تو چون دند  
 بر خاست ز بر جوده من هر چه از چناب  
 به دم مده بود عده فریتم از فایح است  
 جانی ز دوست نامش وصل از روی یکی  
 این بس که هست نام تو در دفتر فراق  
 چون تو در شهر مهر از منم دلاده و لایق  
 آنکه با روی نگود او ترایا به عذر من  
 کو طبع من ز غم عشق تو پریمت مفرما  
 دل جهان بسته زلفت بهر زهر زهر  
 جیب جهان هر سجده می هم از هر حالت  
 کز تم از عشق تو بیچاره گزین بسزین  
 جانی از صدق و قوال بنکار و ده و بکسل  
 زمر زمان رای و مر فقیهان سنا فاق  
 رده و ی خوش سخن کز تیر سیر از طریق  
 طالب صیت بر نهادن سفق توفیق او  
 چون بشکافد ساحل که در دیده زنده زمان  
 چیست آن رشته که او نیست خود از تو  
 بجز این نکه نه سفا سلم از وقت فکر  
 لعل سیرا بر شرفشده سهیلیست کرداد  
 بهر ما شرف بر قیق و دم بیکر نلی رو  
 جانی و جام شفق کون که فیقست عشق  
 ای خرم از هوای زخمت تو بهما عشق  
 بهر چه در خوشی ز می حسن یاد کن  
 محل همین بسینه ویران ما کمشاد

آن تا که بلا بود این خشن فراق  
 این دشت هست و وحشت و در بسته فراق  
 زو خیره و نواقی مالشگر فراق  
 از نوبت وصل بلا به در فراق  
 کز باشم بسر کوی تو آشفته و غلق  
 چه بچوب کز به از عشق من از منصل امق  
 کز باشم بسر کوی تو آشفته و غلق  
 عشق را شرف از غمشین بیرون کلا  
 نیست بر صبح و درین فتنه مل شاهد صد  
 کین مرض را نسلان یافت طبعی چو تو ما  
 کا و لاین سربل و درین راه رفیق است رفیق  
 از خدا خواه که الله و فی التوفیق  
 دامن عاطفت خود کاش از دست رفیق  
 یعنی ای درین هرودا ای ازین جاه همین  
 که بدان سز میان ره نیر و فکر رفیق  
 کو با شکسته را بهر توان رنگ رفیق  
 در هر کلی ز تازه کلت خا و عشق  
 مالا کوجان رسید بلبه رنقا و عشق  
 هر کاروان نم که رسید از راه عشق